

قسمت اول

وا فریادا ز عشق وا فریادا
کارم بیگی طرفه نگار افتادا
گر داد من شکسته دادا دادا
ور نه من و عشق هر چه بادا بادا

گفتم صنما لاله رخا دلدارا
در خواب نمای چهره باری یارا
گفتا که روی به خواب بی ما وانگه
خواهی که دگر به خواب بینی ما را

در کعبه اگر دل سوی غیرست ترا
طاعت همه فسق و کعبه دیرست ترا
ور دل به خدا و ساکن می‌کدهای
می نوش که عاقبت بخیرست ترا

وصل تو کجا و من مهجور کجا
دردانه کجا حوصله مور کجا
هر چند ز سوختن ندارم باکی
پروانه کجا و آتش طور کجا

تا درد رسید چشم خونخوار ترا
خواهم که کشد جان من آزار ترا
یا رب که ز چشم زخم دوران هرگز
دردی نرسد نرگس بیمار ترا

گفتی که منم ماه نشابور سرا
ای ماه نشابور نشابور ترا
آن تو ترا و آن ما نیز ترا
با ما بنگویی که خصومت ز چرا

یا رب ز کرم دری برویم بگشا
راهی که درو نجات باشد بنما
مستغنیم از هر دو جهان کن به کرم
جز یاد تو هر چه هست بر از دل ما

یا رب مکن از لطف پریشان ما را
هر چند که هست جرم و عصیان ما را
ذات تو غنی بوده و ما محتاجیم
محتاج بغیر خود مگردان ما را

گر بر در دیر می‌نشانی ما را
گر در ره کعبه میدوانی ما را
اینها همگی لازمه هستی ماست
خوش آنکه ز خویش وارهایی ما را

تا چند کشم غصه هر ناکس را
وز خست خود خاک شوم هر کس را
کارم به دعا چو برنمی‌آید راست
دادم سه طلاق این فلک اطلس را

یا رب به محمد و علی و زهرا
یا رب به حسین و حسن و آل‌عبا
کز لطف برآر حاجتم در دو سرا
بی‌منت خلق یا علی الاعلا

ای شیر سرافراز زبردست خدا
ای تیر شهاب ثاقب شست خدا
آزادم کن ز دست این بی‌دستان
دست من و دامن تو ای دست خدا

منصور حلاج آن نهنگ دریا
کز پنبه تن دانه جان کرد جدا
روزیکه انا الحق به زبان می‌آورد
منصور کجا بود؟ خدا بود خدا

در دیده بجای خواب آبست مرا
زیرا که بدیدنت شتابست مرا
گویند بخواب تا به خوابش بینی
ای بیخبران چه جای خوابست مرا

آن رشته که قوت روانست مرا
آرامش جان ناتوانست مرا
بر لب چو کشی جان کشدم از پی آن
پیوند چو با رشته جانست مرا

پرسیدم ازو واسطه هجران را
گفتا سببی هست بگویم آن را
من چشم توام اگر نبینی چه عجب
من جان توام کسی نبیند جان را

ای دوست دوا فرست بیماران را
روزی ده جن و انس و هم یاران را
ما تشنه لبان وادی حرمانیم
بر کشت امید ما بده باران را

تسبیح ملک را و صفا رضوان را
دوزخ بد را بهشت مر نیکان را
دیبا جم را و قیصر و خاقان را
جانان ما را و جان ما جانان را

هرگاه که بینی دو سه سرگردانرا
عیب ره مردان نتوان کرد آنرا
تقلید دو سه مقلد بی‌معنی
بدنام کند ره جوانمردان را

دی شانه زد آن ماه خم گیسو را
بر چهره نهاد زلف عنبر بو را
پوشید بدین حیلہ رخ نیکو را
تا هر که نه محرم نشناسد او را

بازآ بازآ هر آنچه هستی بازآ
گر کافر و گبر و بت‌پرستی بازآ
این درگه ما درگه نومیدی نیست
صد بار اگر توبه شکستی بازآ

ای دلبر ما مباش بی دل بر ما
یک دلبر ما به که دو صد دل بر ما
نه دل بر ما نه دلبر اندر بر ما
یا دل بر ما فرست یا دلبر ما

ای کرده غمت غارت هوش دل ما
درد تو شده خانه فروش دل ما
رمزی که مقدسان ازو محرومند
عشق تو مر او گفت به گوش دل ما

مستغرق نیل معصیت جامه ما
مجموعه فعل زشت هنگامه ما
گویند که روز حشر شب می‌نشود
آنجا نگشایند مگر نامه ما

مهمان تو خواهم آمدن جانانا
متواریک و ز حاسدان پنهانانا
خالی کن این خانه، پس مهمان آ
با ما کسی را به خانه در منشانانا

من دوش دعا کردم و باد آمینانا
تا به شود آن دو چشم بادامینانا
از دیده بدخواه ترا چشم رسید
در دیده بدخواه تو بادامینانا

بر تافت عنان صبوری از جان خراب
شد همچور کاب حلقه چشم از تب و تاب
دیگر چو عنان نپیچم از حکم تو سر
گر دولت پابوس تو یابم چو رکاب

گه میگردم بر آتش هجر کباب
گه سر گردان بحر غم همچو حباب
القصه چو خار و خس درین دیر خراب
گه بر سر آتشم گهی بر سر آب

کارم همه ناله و خروشست امشب
نی صبر پدیدست و نه هو شست امشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری
کفاره خوشدلی دوشست امشب

از چرخ فلک گردش یکسان مطلب
وز دور زمانه عدل سلطان مطلب
روزی پنج در جهان خواهی بود
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

بیطاعت حق بهشت و رضوان مطلب
بی خاتم دین ملک سلیمان مطلب
گر منزلت هر دو جهان میخواهی
آزار دل هیچ مسلمان مطلب

ای ذات و صفات تو مبرا زعیوب
یک نام ز اسماء تو علام غیوب
رحم آر که عمر و طاقتم رفت بباد
نه نوح بود نام مرا نه ایوب

ای آینه حسن تو در صورت زیب
گرداب هزار کشتی صبر و شکیب
هر آینه‌ای که غیر حسن تو بود
خواند خردش سراب صحرای فریب

نازلف تو شاه گشت و رخسار تو تخت
افکند دلم برابر تخت تو رخت
روزی بینی مرا شده کشته بخت
حلقم شده در حلقه سیمین تو سخت

نایب تو رنجه گشت و با درد بساخت
مسکین دل رنجور من از درد گداخت
گویا که ز روز گار دردی دارد
این درد که در پای تو خود را انداخت

مجنون تو کوه را ز صحرا نشناخت
دیوانه عشق تو سر از پا نشناخت
هر کس بتوره یافت ز خود گم گردید
آنکس که ترا شناخت خود را نشناخت

آنروز که آتش محبت افروخت
عاشق روش سوز ز معشوق آموخت
از جانب دوست سرزد این سوز و گداز
تا در نگرفت شمع پروانه نسوخت

دیشب که دلم ز تاب هجران میسوخت
اشکم همه در دیده گریان میسوخت
میسوختم آنچنانکه غیر از دل تو
بر من دل کافر و مسلمان میسوخت

عشق آمد و گرد فتنه بر جانم بیخت
عقلم شد و هوش رفت و دانش بگریخت
زین واقعه هیچ دوست دستم نگرفت
جز دیده که هر چه داشت بر پایم ریخت

عشق آمد و خاک محنتم بر سر ریخت
زان برق بلا به خرمنم اخگر ریخت
خون در دل و ریشه تنم سوخت چنان
کز دیده بجای اشک خاکستر ریخت

میرفتم و خون دل براهم میریخت
دوزخ دوزخ شرر ز آهم میریخت
می آمدم از شوق تو بر گلشن کون
دامن دامن گل از گناهم میریخت

از کفر سر زلف وی ایمان میریخت
وز نوش لبش چشمه حیوان میریخت
چون کبک خرامنده بصد رعنائی
میرفت و ز خاک قدمش جان میریخت

از نخل ترش بار چو باران میریخت
وز صفحه رخ گل بگریبان میریخت
از حسرت خاکپای آن تازه نهال
سیلاب ز چشم آب حیوان میریخت

ایدل چو فراقش رگ جان بگشودت
منمای بکس خرقه خون آلودت
می نال چنانکه نشنوند آوازت
می سوز چنانکه برنیاید دودت

آن یار که عهد دوستداری بشکست
میرفت و منش گرفته دامن در دست
می گفت دگر باره به خوابم بینی
پنداشت که بعد ازو مرا خوابی هست

از بار گنه شد تن مسکینم پست
یا رب چه شود اگر مرا گیری دست
گر در عملم آنچه ترا شاید نیست
اندر کرمت آنچه مرا باید هست

از کعبه رهیست تا به مقصد پیوست
وز جانب میخانه رهی دیگر هست
اما ره میخانه ز آبادانی
راهیست که کاسه می رود دست بدست

تیری ز کمانخانه ابروی تو جست
دل پرتو وصل را خیالی بر بست
خوشخوش ز دلم گذشت و میگفت بناز
ما پهلوی چون تویی نخواهیم نشست

چون نیست زهر چه هست جز باد بدست
چون هست زهر چه نیست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

دی طفلک خاک بیز غربال بدست
میزدبدو دست و روی خود را می خست
میگفت به های های کافسوس و دریغ
دانگی بنیافتیم و غربال شکست

کردم توبه، شکستیش روز نخست
چون بشکستم بتوبه‌ام خواندی چست
القصه زمام توبه‌ام در کف تست
یکدم نه شکسته‌اش گذاری نه درست

گاهی چو ملایکم سر بندگیست
گه چون حیوان به خواب و خور زندگیست
گاهم چو بهایم سر درندگیست
سبحان الله این چه پراکندگیست

آزادی و عشق چون همی نامد راست
بنده شدم و نهادم از یکسو خواست
زین پس چونان که دارم دوست رواست
گفتار و خصومت از میانه برخاست

خیام تنت بخیمه میماند راست
سلطان روحست و منزلش دار بقاست
فراش اجل برای دیگر منزل
از پافکند خیمه چو سلطان برخاست

عصیان خلائق ارچه صحرا صحراست
در پیش عنایت تو یک برگ گیاست
هرچند گناه ماست کشتی کشتی
غم نیست که رحمت تو دریا دریاست

هر چند بطاعت تو عصیان و خطاست
زین غم نکشی که گشتن چرخ بلاست
گر خسته‌ای از کثرت طغیان گناه
مندیش که ناخدای این بحر خداست

ما کشته عشقیم و جهان مسلخ ماست
ما بیخور و خوابیم و جهان مطبخ ماست
ما را نبود هوای فردوس از آنک
صدمرتبه بالاتر از آن دوزخ ماست

غم عاشق سینه بلا پرور ماست
خون در دل آرزو ز چشم ترماست
هان غیر، اگر حریف مایی پیش آی
کالماس بجای باده در ساغر ماست

یا رب غم آنچه غیر تو در دل ماست
بردار که بیحاصلی از حاصل ماست
الحمد که چون تو رهنمایی داریم
کز گمشدگانیم که غم منزل ماست

باد تو شب و روز قرین دل ماست
سودای دلت گوشه نشین دل ماست
از حلقه بندگیت بیرون نرود

کردون کمري ز عمر فرسوده ماست
دريا اثری ز اشک آلوده ماست
دوزخ شرری ز رنج بیهوده ماست
فردوس دمی ز وقت آسوده ماست

آن آتش سوزنده که عشقش لقبست
در پیکر کفر و دین چو سوزنده تبست
ایمان دگر و کیش محبت دگرست
پیغمبر عشق نه عجم نه عربست

گویند دل آینه آیین عجبست
دوری رخ شاهدان خودبین عجبست
در آینه روی شاهدان نیست عجب
خود شاهد و خود آینه اش این عجبست

از ما همه عجز و نیستی مطلوبست
هستی و توابعش ز ما منکوبست
این اوست پدید گشته در صورت ما
این قدرت و فعل از آن بمامنسو بست

گر سبحة صد دانه شماری خوبست
ور جام می از کف نگذاری خوبست
گفتی چه کنم چه تحفه آرم بر دوست
بی درد میا هر آنچه آری خوبست

بیوسته ز من کشیده دامن دل تست
فارغ ز من سوخته خرمن دل تست
گر عمر وفا کند من از تو دل خویش
فارغ تر از آن کنم که از من دل تست

دل کیست که گویم از برای غم تست
یا آنکه حریم تن سرای غم تست
لطیفست که میکند غمت با دل من
ورنه دل تنگ من چه جای غم تست

ای دل غم عشق از برای من و تست
سر بر خط او نه که سزای من و تست
تو چاشنی درد ندانی ورنه
یکدم غم دوست خونبهای من و تست

ناکامیم ای دوست ز خودکامی تست
وین سوختگیهای من از خامی تست
مگذار که در عشق تو رسوا گردم
رسوایی من باعث بدنامی تست

ای حیدر شهبوار وقت مددست
ای زبده هشت و چار وقت مددست
من عاجزم از جهان و دشمن بسیار
ای صاحب ذوالفقار وقت مددست

اسرار ملک بین که بغول افتادست
وان سگه زر بین که بپول افتادست
وان دست برافشاندن مردان زد و کون
اکنون بترانه کچول افتادست

عشقم که بهر رگم غمی پیوندست
دردم که دلم بدرد حاجتمندست
صبرم که بگام پنجه شیرم هست
شکرم که مدام خواهشم خرسندست

نقاش رخت ز طعنها آسودست
کز هر چه تمام تر بود بنمودست
رخسار و لببت چنانکه باید بودست
گویی که کسی بآرزو فرمودست

در عالم اگر فلک اگر ماه و خورست
از باده مستی تو پیمانہ خورست
فارغ زجهانی و جهان غیر تو نیست
بیرون زمکانی و مکان از تو پرست

پی در گاوست و گاو در کهسارست
ماهی سریشمین بدریا بارست
بز در کمرست و توز در بلغارست
زه کردن این کمان بسی دشوارست

ای برهمن آن عذار چون لاله پرست
رخسار نگار چارده ساله پرست
گر چشم خدای بین نداری باری
خورشیدپرست شو نه گوساله پرست

آلوده دنیا جگرش ریش ترست
آسوده ترست هر که درویش ترست
هر خر که برو زنگی و زنجیری هست
چون به نگری بار برو بیش ترست

یا رب سبب حیات حیوان بفرست
وز خون گرم نعمت الوان بفرست
از بهر لب تشنه طفلان نبات
از سینه ابر شیر باران بفرست

یا رب تو زمانه را دلیلی بفرست
نمرودانرا پشه چو پیلی بفرست
فرعون صفتان همه زبردست شدند
موسی و عصا و رود نیلی بفرست

ای خالق خلق رهنمایی بفرست
بر بنده بی نوا نوایی بفرست

کار من بیچاره گره در گرهست
رحمی بکن و گره گشایی بفرست

مارا بجز این جهان جهانی دگرست
جز دوزخ و فردوس مکانی دگرست
فلاشی و عاشقیش سرمایه ماست
قوالی و زاهدی از آنی دگرست

سرمایه عمر آدمی یک نفسست
آن یک نفس از برای یک همنفسست
با همنفسی گر نفسی بنشیننی
مجموع حیات عمر آن یک نفسست

گفتی که فلان زیاد ما خاموشست
از باده عشق دیگری مدهوشست
شربت بادا هنوز خاک در تو
از گرمی خون دل من در جوشست

راه تو بهر روش که پویند خوشست
وصل تو بهر جهت که جویند خوشست
روی تو بهر دیده که بینند نکوست
نام تو بهر زبان که گویند خوشست

دل رفت بر کسیکه سیماش خوشست
غم خوش نبود ولیک غمهاش خوشست
جان میطلبد نمیدهم روزی چند
در جان سخنی نیست، تقاضاش خوشست

دل بر سر عهد استوار خویشست
جان در غم تو بر سر کار خویشست
از دل هوس هر دو جهانم بر خاست
الا غم تو که برقرار خویشست

بر شکل بتان رهزن عشاق حقست
لا بل که عیان در همه آفاق حقست
چیزیکه بود ز روی تقلید جهان
والله که همان بوجه اطلاق حقست

گریم زغم تو زار و گویی زرقست
چون زرق بود که دیده در خون غرقست
تو پنداری که هر دلی چون دل تست
نی نی صنما میان دلها فرقست

کنج چو گهر در دل گنجینه شکست
رازم همه در سینه بی کینه شکست
هر شعله آرزو که از جان برخاست
چون پاره آبگینه در سینه شکست

شب کور و حروس کنک و پروین لنگست

دور از تو فضای دهر بر من تنگست
دارم دلکی که زیر صد من سنگست
عمریست که مدتش زمانرا عارست
جانیست که بردنش اجلرا ننگست

نردیست جهان که بردنش باختنست
نرادی او بنقش کم ساختنست
دنیا بمثل چو کعبتین نردست
برداشتنش برای انداختنست

آواز در آمد بنگر یار منست
من خود دانم کرا غم کار منست
سیصد گل سرخ بر رخ یار منست
خیزم بچنم که گل چدن کار منست

تا مهر ابوتراب دمساز منست
حیدر بجهان همدم و همراز منست
این هر دو جگر گوشه دو بالند مرا
مشکن بالم که وقت پرواز منست

عشق تو بالای دل درویش منست
بیگانه نمی شود مگر خویش منست
خواهم سفری کنم ز غم بگریزم
منزل منزل غم تو در پیش منست

از گل طبقی نهاده کین روی منست
وز شب گرهی فگنده کین موی منست
صد ناله بباد داده کین بوی منست
و آتش بجهان در زده کین خوی منست

دردیکه ز من جان بستاند اینست
عشقی که کش چاره نداند اینست
چشمی که همیشه خون فشاند اینست
آشب که به روزم نرساند اینست

آترا که فنا شیوه و فقر آیینست
نه کشف یقین نه معرفت نه دینست
رفت او زمیان همین خدا ماند خدا
الفقر اذا تم هو الله اینست

دنیا بمثل چو کوزه زرینست
که آب درو تلخ و گهی شیرینست
توغره مشو که عمر من چندینست
کین اسب عمل مدام زیر زینست

ای دوست ای دوست ای دوست ای دوست

جور تو از آنکشم که روی تو نکوست
مردم گویند بهشت خواهی یا دوست
ای بیخبران بهشت با دوست نکوست

ایزد که جهان به قبضه قدرت اوست
دادست ترا دو چیز کان هر دو نکوست
هم سیرت آنکه دوست داری کسی را
هم صورت آنکه کسی ترا دارد دوست

چشمی دارم همه پر از دیدن دوست
با دیده مرا خوشست چون دوست دروست
از دیده و دوست فرق کردن نتوان
یا اوست درون دیده یا دیده خود اوست

دنیا به جوی وفا ندارد ای دوست
هر لحظه هزار مغز سرگشته اوست
میدان که خدای دشمنش میدارد
گر دشمن حق نه ای چرا داری دوست

شب آمد و باز رفتم اندر غم دوست
هم بر سر گریه ای که چشمم را خوست
از خون دلم هر مژه ای پنداری
سیخیست که پاره جگر بر سر اوست

عشق آمد و شد چو خونم اندر رگ و پوست
تا کرد مرا تهی و پر کرد ز دوست
اجزای وجودم همگی دوست گرفت
نامیست زمن بر من و باقی همه اوست

غازی بره شهادت اندر تک و پوست
غافل که شهید عشق فاضلتر ازوست
فردای قیامت این بدان کی ماند
کان کشته دشمنست و این کشته دوست

هر چند که آدمی ملک سیرت و خوست
بدگر نبود به دشمن خود نیکوست
دیوانه دل کسیست کین عادت اوست
کو دشمن جان خویش میدارد دوست

عنبر زلفی که ماه در چنبر اوست
شیرین سخنی که شهد در شکر اوست
زان چندان بار نامه کاندلر سر اوست
فرمانده روزگار فرمانبر اوست

عقرب سر زلف یار و مه پیکر اوست
با این همه کبر و ناز کاندلر سر اوست
شیرین دهنی و شهد در شکر اوست

فرمانده روزگار فرمانبر اوست

آن مه که وفا و حسن سرمایه اوست
اوج فلک حسن کمین پایه اوست
خورشید رخس نگر و گر نتوانی
آن زلف سیه نگر که همسایه اوست

زان میخوردم که روح پیمانۀ اوست
زان مست شدم که عقل دیوانۀ اوست
دودی به من آمد آتشی با من زد
زان شمع که آفتاب پروانۀ اوست

ما دل به غم تو بسته داریم ای دوست
درد تو بجان خسته داریم ای دوست
گفتی که به دلشکستگان نزدیکم
ما نیز دل شکسته داریم ای دوست

بر ما در وصل بسته میدارد دوست
دل را به فراق خسته میدارد دوست
من بعد من و شکستگی در دوست
چون دوست دل شکسته میدارد دوست

ای خواجه ترا غم جمال ماهست
اندیشه باغ و راغ و خرمن گاهست
ما سوختگان عالم تجریدیم
ما را غم لا اله الا اللهست

عارف که ز سر معرفت آگاهست
بیخودز خودست و با خدا همراهست
نفی خود و اثبات وجود حق کن
این معنی لا اله الا اللهست

در کار کس ار قرار میباید هست
وین یار که در کنار میباید هست
هجریکه بهیچ کار می ناید نیست
وصلی که چو جان بکار میباید هست

تا در نرسد وعده هر کار که هست
سودی ندهد یاری هر یار که هست
تا زحمت سرمای زمستان نکشد
پر گل نشود دامن هر خار که هست

بادل گفتم که ای دل احوال تو چیست
دل دیده پر آب کرد و بسیار گریست
گفتا که چگونه باشد احوال کسی
کورا بمراد دیگری باید زیست

جسم همه اشک گشت و چشمم بگریست
در عشق تو بی جسم همی باید زیست
از من اثری نماند این عشق ز چیست
چون من همه معشوق شدم عاشق کیست